

دوستان

چند نفر از دوستانم منزل ما مهمان بودند و از هر دری سخن می‌گفتند. یکی پرسید رمان جدید "س" را، که به تازگی اسم و رسمی به هم زده بود، خوانده‌ایم یا نه. جواب‌ها این بود:

- محشر!

- عالی!

- معرکه!

- خیلی خوشم اومد.

در برابر خیل تحسین کنندگان، ناهید گفت: «هیچ هم محشر نبود. خیلی پرگویی می‌کنه. نصف هر کدوم از کارهاش رو می‌شه حذف کرد. چیزی هم که باقی می‌مونه، چندان جالب و دندون‌گیر نیست.»

- خوش انصاف! کار هر کی رو نصف کنی چیز جالب و دندون‌گیری ازش نمی‌مونه.

همه خندیدند. یک نفر به طعنه گفت: «بی خیال! ناهید که از هیچ کس خوشش نیامد.»

ناهید با عصبانیت گفت: «نه! این طور نیست. اگه با دقت می‌خوندین شما هم متوجه می‌شدین که روده‌درازی کرده و هیچ حرف تازه‌ای هم نزنه.»

- یعنی تو هیچ چیز جالبی تو کارهای "س" ندیدی؟ این همه ازش تعریف می‌کنن!

- دارن براش تبلیغات می‌کنن. می‌خوان بزرگش کنن.

- ای بابا! مجله‌های این طرفی، اون طرفی، همه تعریفش رو می‌کنن. مگه می‌شه همه‌ش تبلیغات باشه؟

- سوژه‌هاش که تکرارین...

- اما ناهید جان! از هر زبان که می‌شنوی نامکرر است!

- چی چی رو نامکرره؛ دیگه حالمون از هر چی مثلث عشقی به هم خورده! تازه شخصیت‌هاش هم تیپ‌های تکرارین.

- من نمی‌دونم تو چی می‌گی، اما من از کارهاش خوشم اومده. خوش ساخت هستن. من مطمئنم این آدم آینده درخشانی داره.

من هم نوشته‌های «س» را دوست داشتم. سادگی کارهایش همراه با پرداخت حرفه‌ای، به دلم می‌نشست. حتی در برخوردهای حضوری، از شخصیتش هم خوشم آمده بود. فروتن بود و خونسرد، با یک حجب و حیای روستایی؛ اما در جمع دوستان هیچ نگفته و شنونده بودم. غیر از من، مهستی

هم نظرش را نگفته بود. تمام مدتی که دیگران توی سر و کله هم می‌زدند، از پشت شیشه با گریه تشنه نوازش خانه ما بازی می‌کرد. گریه‌ای که به خاطر حساسیت دخترم نمی‌توانست وارد خانه بشود و روی ایوان لم داده بود و مهستی داشت از پشت شیشه او را نوازش می‌کرد. گریه هم آن طوری که اگر کسی واقعاً او را لمس می‌کرد، بدنش را کش و قوس می‌داد و از نوازش‌ها لذت می‌برد. در اوج بحث و جدل دوستان، مهستی گفت: «می‌دونین زن‌ها رو شلاق می‌زده؟»

- چی؟

- مأمور اجرای حد بوده.

- کی؟

- همون که حرفش رو می‌زنین.

چند لحظه‌ای همه سکوت کردند. کاملاً مشخص بود که بهت‌زده شده‌اند. حتی در چشم‌های شیشه‌ای گریه هم می‌شد بهت را دید.

اولین واکنش این بود: «چه حرفا!» و دومی: «تو از کجا می‌دونی؟»

مهستی بازی با گریه را از سر گرفت و با آرامشی باورنکردنی گفت: «می‌دونم.»

همه حرف می‌زدند. توی حرف هم می‌دویدند. هیاهویی راه انداخته بودند که خفهام می‌کرد. صدای آن‌ها توی گوشم می‌پیچید، اما حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم.

داشتم کار می‌کردم. ناگهان صدای فریاد زنی سکوت را شکست. پس از چند لحظه باز همان فریاد مرا به سرعت به پشت پنجره کشاند. صدا نه از خیابان ما، بلکه از خیابان اصلی می‌آمد. پس از پنج شش بار تکرار، روپوشم را پوشیدم، شالی روی سرم انداختم و به سوی صدا حرکت کردم. فریادهای متناوب زن، ازدحام جمعیتی که در نقطه‌ای از خیابان، روبروی یک فروشگاه بزرگ، جمع شده بودند و راه‌بندانی که به علت کنجکاوای راننده‌ها و توقف آن‌ها در مقابل جماعت ایجاد شده بود، نگاه همه را به طرف مرکز تولید فریاد هدایت می‌کرد.

ایستادم. با حیرت به آن همه آدمی نگاه می‌کردم که میل داشتند صحنه را شخصاً ببینند. به نظرم رسید که همه آن‌ها به طور هماهنگ دستشان را بالا می‌برند و همه با هم شلاق را بر گرده زن فرود می‌آورند.

آن شب فکر می‌کردم من هم در اجرای حد سهیم بوده‌ام. اگر فریاد می‌زدم، فریادم تا خانه‌های ته خیابان‌های فرعی هم می‌رفت. اما فریاد نزده بودم.

دوستانم هم‌چنان مشغول گفتگو بودند. یکی گفت: «چی باعث می‌شه آدم چنین شغلی برای خودش انتخاب کنه!»

فنجان‌های چای را جمع کردم و گفتم: «گاه انتخابی در کار نیست. یعنی تنها شانس، چسبیدن به یه امکان منحصر به فرد.»

یک نفر گفت: «نه، همیشه چنین کاری رو توجیه کرد.»

فکر کردم: «دارم کارش را توجیه می‌کنم؟ چرا؟ آیا واقعاً شباهتی بین فریاد نزدن من با کار او هست؟»
وقتی داشتم برایشان چای می‌ریختم، به خودم گفتم: «شاید روزی، اگر صداقتی داشته باشد، تجربه کسی را که به هر دلیلی، دست به چنین کاری زده، برای دیگران بازگو کند.»